

مضحک‌های شوم و طلسم یک پینگ‌پونگ

بهروز صفدری

یکی از دوستان خواننده در پیامی همدلانه به من نوشته است: «لطفاً در مورد شباهت بین جنبش جلیقه زردها، جنبش شیلی و جنبش زن، زندگی، آزادی نیز مطلبی منتشر کنید، همانطور که می‌دانید افراد و دستگاه‌هایی به دنبال مصادره کردن این جنبش به نفع خود و استبداد هستند.»

بر این خواننده‌ی وفادار بی‌شک پوشیده نیست که من به نکته‌ی مورد نظرش در نوشته‌های پیشین، به‌ویژه در چند متن اخیر در پیوند با انقلاب زن زندگی آزادی، گاه به‌تصریح و گاه به‌اشاره پرداخته‌ام. اما اذعان می‌کنم که این دل‌نگرانی انسانی و حسّانی او مدتی است در من نیز شدیدتر شده است، و بنابراین بی‌ابایی از تکرار، گوشه‌هایی از آن مطالب را از زوایای دیگر بسط می‌دهم، یا به عبارت بهتر، متراکم می‌کنم، به پشتوانه‌ی اعتمادم به شَم تشخیص و آشنایی خوانندگان با شیوه‌ی گزارش و ارائه‌ی من، که واریاسیون‌هایی است بر پایه‌ی همان تم‌های همیشگی.

- اولین بار که با مسأله‌ی معادل‌گذاری برای فعل *récupérer* و اسم

فاعلِ récupérateur مواجه شدم، در ترجمه‌ی تفسیرهای جامعه‌ی نمایش (سطرهای پایانی بند ۱۶) بود. در پانویسی این توضیح را افزودم: « در فرهنگ کوچه‌ی سیاسی، به کسانی اطلاق می‌شود که حساب‌گرانه بر نهضت یا تظاهرات یا عقیده‌ای سوار شده و آن را در جهتِ مطامع خویش صاحب می‌شوند و به اصطلاح آن را غصب می‌کنند». سد سانسور اجازه نمی‌داد که مترادف‌آشنا تر «ملاخور کردن» را به کار ببرم. در طول سالیان بعد در متن‌های فارسی معادل‌هایی مانند موج‌سواری، مصادره به مطلوب کردن نیز برای این مفهوم به کار رفته است. به هر حال، حالا دیگر بر اثر تجارب گوناگون مدلول این کلمه برای ما مأنوس‌تر شده گیریم هنوز دالِ ثابت و مشخصی برای آن جا نیفتاده باشد.

پیش از هر چیز یادآوری چند نکته به نظر مفید می‌رسد. خاطرنشان کردن پدیده‌ی «غصب و مصادره» معمولاً با این معنای ضمنی توأم است که ساز و کارهایی مبتنی بر سوءاستفاده و فریب از سوی نیروها و افرادی بیرونی و خارجی در صدد بهره‌جویی از یک وضعیت‌اند، و بنابراین غصب و مصادره و ملاخور کردن خواه ناخواه وجود نوعی توطئه‌ریزی را تداعی می‌کند. رواج ایده‌ی «کار کار انگلیسی‌هاست»، پس از محبوبیت عمومی کتاب و فیلم دایی‌جان ناپلئون، به این گرایش در میان بخشی از روشنفکران دامن زد که با پوزخند انتقادی چنین دیدی را «بینش پلیسی از تاریخ» و آن را عوامانه و ساده‌لوحانه بیندارند، با این استدلال که مسائل پیچیده‌ی اجتماعی و درونی جامعه را نباید به «جاسوسی و توطئه»ی خارجی فروکاست. تداوم امواج و پیامدهای این ماجرا یک دیپلمات کارکشته‌ی انگلیسی مثل جک استراو را اخیراً به نوشتن کتابی با همین عنوان کار کار انگلیسی‌هاست برانگیخت که تا کنون چندین بار به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

در نقد و واکاوی چنین رویکردهایی، نخست به یک قیاس مفهومی اشاره می‌کنم که شاید خیلی‌ها را شوکه کند: نسبتِ توطئه به سرمایه‌داری مشابه نسبتِ طبقه‌ی کارگر به سرمایه‌داری است. برخلاف تصور مارکسیسم سنتی و اسطوره‌ی طبقه‌ی کارگر و «آگاهی طبقاتی» اش طی یک قرن و نیم گذشته که ریشه در متن متناقض مانیفست حزب کمونیست داشته است، طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند سوژه‌ی انقلاب کمونیستی باشد زیرا بند نافش به رابطه‌ی سرمایه متصل است، و جز با نفی خود نمی‌تواند نافی این رابطه شود. به همین سان، پدیده‌ی توطئه‌گری جایگاهی ذاتی و ساختاری در سوخت‌وساز سرمایه‌داری داشته و دارد، و سرمایه‌داری جز با نفی خود نمی‌تواند نافی توطئه‌ورزی شود. یکی از متن‌ها و بررسی‌های خوب در این باره همان کتاب «مانیفست توطئه‌باوری» است که من پیش‌تر فصل‌هایی از آن را در این سایت ترجمه و منتشر کردم و فرصت نیافتم آن را به اتمام برسانم.

فعلاً خوانندگان را به تفسیرهای جامعه‌ی نمایش ارجاع می‌دهم، و برای کسانی که فرصت خواندن یا دست‌یابی به این متن را ندارند، دو بند از آن را که رابطه‌ی بی‌واسطه‌تری با مسأله دارد در این جا می‌آورم.

بند ۲۰

برای هر سرویس اطلاعاتی‌ای دانستن باید به توانستن تبدیل شود، و بر سر این نکته با تئوری درست کلاوس ویتس درباره‌ی جنگ توافق دارد. همین باعث شده که چنین سرویسی وجهه و نوعی شهرت مخصوص به خود بیابد. انگار در همان حال که هوشمندی به‌طور کاملاً مطلق از حیطة نمایش، که نه امکان عمل می‌دهد و نه راجع به عمل دیگران حرف راستی می‌زند، بیرون رانده شده، ظاهراً این هوشمندی نزد کسانی دیگر تقریباً پنهانده شده است، کسانی که واقعیت‌هایی را تحلیل می‌کنند و با عمل خود بر واقعیت‌هایی در خفا اثر

می‌گذارند. اخیراً، افشاگری‌هایی که مارگرت تاچر به عبث هر کاری کرد تا سروصدای آن‌ها را بخواباند اما بدین طریق بر آن‌ها صحنه نهاد نشان داد که در انگلستان سرویس‌های مذکور قادر شده‌اند وزارتخانه‌ای را که از نظر سیاسی خطرناک ارزیابی می‌کنند، به سقوط بکشانند. به این ترتیب تحقیر عمومی‌ای که نمایش برمی‌انگیزد، اکنون به عللی دیگر به آن‌چه در زمان کیپلینگ «بازی بزرگ» نامیده شده بود، جذابیتی دوباره می‌بخشد.

«بینش پلیسی از تاریخ» در قرن نوزدهم، به هنگامی که بسی جنبش‌های نیرومند اجتماعی توده‌ها را به تلاطم کشانده بود، توضیحی ارتجاعی و مضحک بود. شبه معترضان امروز این نکته را، چه از طریق دهن به دهن گشتن آن و چه با خواندن چند کتاب، خوب می‌دانند، و گمان می‌کنند که این نتیجه‌گیری تا ابد حقیقت خواهد داشت؛ آن‌ها هرگز حاضر نیستند پراتیک واقعی زمانه‌ی خود را ببینند؛ زیرا این پراتیک برای آمال سردشان بیش از حد حزین است. دولت از این امر بی‌خبر نیست و آن را به بازی می‌گیرد.

در مقطعی که تقریباً تمام جوانب حیات سیاسی بین‌الملل، و شماری فزاینده از کسانی که نقشی در سیاست داخلی دارند، به سبک سرویس‌های مخفی هدایت و نشان داده می‌شوند، یعنی با نیرنگ‌ها، اطلاع‌زدایی‌ها و توضیح دوگانه - توضیحی که می‌تواند سرپوش توضیحی دیگر باشد، یا صرفاً وانمود کند که چنین است - نمایش به شناساندن دنیای خسته‌کننده‌ی نامفهومات اجباری، سریال ملالت‌بارِ رمان‌های پلیسی‌ای که فاقد حیات‌اند و هیچ‌گاه به نتیجه نمی‌رسند، اکتفا می‌کند. این‌جاست که صحنه‌پردازی واقع‌گرایانه‌ی جستجوی‌گره‌ی سیاه در اتاقی تاریک باید یک کارمایه‌ی دراماتیک کافی قلمداد شود.

حماقت گمان می‌کند وقتی تلویزیون تصویر زیبایی نشان داد و آن را با تفسیری گستاخانه تفسیر کرد، دیگر همه‌چیز روشن است. جماعت نیمه‌نخبه

به همین اکتفا می‌کند که بداند تقریباً همه‌چیز تیره و ناروشن، دوپهلوی و بر اساس کدهای ناشناخته «مونتاژ» شده است. جماعتی دیگر از نخبگان که بسته‌تر است تمایل دارد حقیقت را بداند، حقیقتی که تشخیص روشن آن، به رغم همه‌ی داده‌های محفوظ و اسرارِ مخصوصی که در اختیار دارد، برای‌اش بسیار دشوار است. از همین روست که این جماعت دوست دارد روش حقیقت را بشناسد، هر چند این عشق در او عموماً ناکام می‌ماند.

بند ۲۱

این جهان زیر سلطه‌ی سرّ، و نخست سرّ سلطه‌گری است. طبقِ نظرِ نمایش، سرّ صرفاً استثنایی بر قاعده‌ی اطلاع‌رسانی است، اطلاع‌رسانی‌ای که به‌وفور در سرتاسر جامعه عرضه می‌شود؛ همان‌گونه که، باز طبق این نظر، در این «جهان آزاد» نمایش‌گری انتگره، سلطه‌گری فقط دایره‌ی اجرایی محدودی در خدمت دموکراسی است. اما کسی حرفِ نمایش را به‌راستی باور نمی‌کند. چگونه تماشاگران، اگر به فرض محال نظرشان را در این باره جویا شوند، وجود سرّ را می‌پذیرند، که به‌تنهایی ضامن ناتوانی‌شان در اداره‌ی جهانی است که از واقعیاتِ اصلی‌اش بی‌خبرند؟ مسلم است که سرّ در خلوصِ دست‌نیافتنی و کلیتِ کارکردی خود تقریباً بر هیچ‌کس ظاهر نمی‌شود. همه می‌پذیرند که وجودِ منطقه‌ی کوچکی از اسرار، مخصوصِ متخصصان، امری ناگزیر است؛ از بابتِ کلیتِ امور هم خیلی‌ها خود را در جریانِ اسرار می‌پندارند.

بوئه‌سی در کتابِ گفتار در بابِ بندگیِ اختیاری نشان داده که چگونه قدرتِ یک جبار باید بسیاری از پشتوانه‌هایش را از میانِ دواپرِ هم‌مرکزِ افرادی بیابد که منافع‌شان را به‌طور واقعی، یا خیالی، در این قدرت می‌یابند. به همین سان نیز بسیاری کسان، از میانِ سیاست‌پردازان یا رسانه‌پردازانی که مفتخرند به این که ظنِ بی‌مسئولیتی در موردشان ممکن نیست، بسیاری چیزها را از طریقِ

مناسباتِ محرمانه و روابطِ سّری می‌شناسند. کسی که از این محرمانگی خرسند است نه تمایل چندانی به انتقاد از آن، و نه بنابراین توجه به این نکته دارد که، در همه‌ی این محرمانگی‌ها، همواره بخش اصلی واقعیت از او پنهان داشته می‌شود. او، به یمن حمایتِ تقلب‌کنندگان، ورق‌های بیشتری را، که می‌توانند جعلی هم باشند، می‌شناسد؛ ولی روشی را که بر بازی حاکم و روشن‌کننده‌ی آن است هرگز. لذا خود را بلافاصله با مانیپولاتورها [آلت‌دست‌سازان] یکی می‌انگارد، و به جهل و بی‌خبری به دیده‌ی تحقیر می‌نگرد؛ جهل و بی‌خبری‌ای که در اصل خود بخشی از آن است زیرا خرده‌اطلاعاتی که به این آشنایانِ جباریتِ دروغ‌صفت اهدا می‌کنند معمولاً آغشته به دروغ، غیرقابل کنترل و دستکاری شده است. با این حال کسانی را که به آن‌ها دست می‌یابند خشنود می‌سازد، زیرا چنین کسانی خود را برتر از تمام از همه‌جا بی‌خبران حس می‌کنند. هرچند این خرده‌اطلاعات فقط به درد تأیید بهتر سلطه‌گری و نه درک واقعی آن می‌خورد. این‌ها از امتیازاتِ ویژه‌ی تماشاگرانِ درجه‌ی یک است: یعنی آن‌هایی که از روی سفاهت گمان می‌کنند می‌توانند، نه با به کار گرفتن آن‌چه از آن‌ها نماند بلکه با باور کردن آن‌چه بر آن‌ها عیان می‌سازند، از چیزی سر درآورند.

سلطه‌گری لااقل از این لحاظ که از مدیریتِ خاص خود، که آزاد و بلامانع است، فجایع نسبتاً بی‌شمار بسیار عظیمی را انتظار می‌کشد، روشن بین است؛ حال چه در زمینه‌های زیست‌محیطی، مثلاً شیمیایی، باشد، و چه در زمینه‌های اقتصادی، مثلاً بانکی. او اکنون مدتی است در موقعیتی قرار گرفته که به این ادبار استثنایی به شیوه‌ای متفاوت با کاربردِ عادی اطلاع‌زدایی ملایم می‌پردازد.

من نیز از شمار کسانی هستم که در جنبش اجتماعی ۵۶-۵۷ صدای‌شان در هشدار دادن از عواقب جایگزینی استبداد سلطنت با جباریت ولایت در راستای استمرار رابطه‌ی سرمایه، گوش شنوا نیافت. نه در میان روشنفکران و مبارزان چپ و نه در میان «صفوف خلقِ ضدامپریالیسم». تروما یا روان‌زخمی چهل و چهار ساله در تار و پود اجتماع به هزار زبان‌گویای آن عواقب است.

چندین بار این بیت‌های، گاه سانسور شده‌ی، شاهنامه را نقل کرده‌ام:

چو بر دین کند شهریار آفرین برادر شود شهریاری و دین

نه بی‌تختِ شاهی ست دینی به پای نه بی‌دین شود شهریاری بجای

دو دیباست یک در دگر بافته برآورده پیش خرد تافته

نه از پادشاه بی‌نیازست دین نه بی‌دین بود شاه را آفرین

چنین پاسبانان یکدیگرند تو گویی که در زیر یک چادرند

نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز دو انباز دیدیم‌شان نیک‌ساز

چو دین را بود پادشا پاسبان تو این هر دو را جز برادر مخوان

وحدتِ توأم با رقابتِ نهاد سلطنت و نهادِ دیانت، چه در دوران شاهان باستانی و مغان زردشتی شریک در قدرت، چه پس از قرار گرفتن ایران در فتوحات اسلام و وصلتِ تنش‌آمیز شاه و شیخ، داستان همیشگی تاریخ ما بوده و هست. نبرد علیه استبداد دیرینه‌ای که از آمیزه‌ی این دو نهاد ساخته شده و طی هزاران سال رُس مردمان این فلات را کشیده است، بارها در تاریخ ما موجب شورش‌ها و قیام‌ها، گاه همراه با خوانش‌هایی زندیکی از دین (آخرین‌اش جنبشِ بابیان)، شده است. دو نقطه‌ی اوج این خواست تاریخی برای فراگذشتن از استبداد در مشروطیت و جنبش ۱۳۵۷، بر اثر نفوذ و تأثیر ایده‌تئولوژیک همین دو نهاد ناکام و سترون ماند. شاخص‌ترین گواه شکستِ مخلیه‌ی اجتماعی - انقلابی ۵۷ چیرگیِ مخلیه‌ی ارتجاعی بر آن بود که در

پوچ و مهمل شدن شعار «مرگ بر شاه» تجلی یافت. نفرت عمومی از تفرعنِ محمدرضا شاه و دربارش زمینه‌ای مساعد فراهم ساخت تا کینه‌توزی شخصیِ خمینی و دستگاهِ روحانیتِ پیرو او به شاه و درباریان امکانِ اجتماعی-تاریخیِ فراگذشتن از نهاد پادشاهی و سلطنت را از معنا و محتوا تهی سازد. سپس استیلای تاریک‌اندیشی دین‌سالارانه و ویرانگری بی‌کرانِ ولایتِ سلطنتی، سلطنتِ دینی، یا «اهل بیت» در مقامِ دربارِ حکومت اسلامی، چنان دماری از روزگار مردم درآورد که روی سیاه دیکتاتوری پهلوی را سفید کرد.

در گذار قدرت از دستگاه سلطنت به دستگاه ولایت، هرچند زمینه‌ی قدرت‌گیری روحانیت شیعه را رژیم شاه حفظ و مهیا کرده بود، اما همان‌طور که می‌دانیم برگ تعیین‌کننده‌ی آخر با مداخله‌ی دولت‌های غربی پس از کنفرانس گوادولوپ رقم خورد. پهنه‌ی امکان انقلاب به میز پینگ‌پونگی مبدل شد، و مردم برخاسته به تویی که بر اثر جهل و ناآگاهی اما سرانجام با راکتِ بازیگران صیادخوی سرمایه‌ی جهانی به حیطه‌ی خمینی و خمینی‌گراها پرتاب شد.

تاریخ‌نگاری مسلط در باره‌ی انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ چنان است که گرایش‌های رادیکال آن، مانند سان‌کولوت‌ها (تحت‌اللفظی: بی‌تبان‌ها، پاپرهنگان)؛ آن‌ره‌ها (برآشفتگان، خشمگین‌های جان به لب رسیده)، و بسیاری از زنان (از جمله اولمپ دو گورژ، نویسنده‌ی متن تاریخی «اعلامیه‌ی حقوق زنان») و مردانی که خواهان تعمیق و گسترش آن انقلاب بودند و سرانجام به دست حکومت برآمده از آن انقلاب سر به نیست و قلع و قمع شدند، در محاق افتاده و فراموش شده‌اند. اما در همه‌ی انقلاب‌های بعد، از کمون پاریس ۱۸۷۱ گرفته که حتا نامش را گرامیداشتِ مبارزات و مطالبات کمون پاریس در انقلاب کبیر می‌دانست، تا قیام کرونش‌تات علیه اقتدارگرایی بولشویستی، تا انقلاب همدارگان‌ها در انقلاب اسپانیا، تا جنبش زاپاتیست‌ها،

تا جنبش کمونالیستی در روژآوا، تا جنبش جلیقه‌زردها، و بسیاری جنبش‌ها و مقاومت‌های زندگی، را می‌توان دنباله و تداوم همان جنبش سرکوب‌شده در انقلاب کبیر فرانسه دانست. و از این منظر، خیزش انقلابی زن زندگی آزادی نوین‌ترین و شگرف‌ترین چهره‌ی همین سلسله از انقلاب‌هاست، و به رغم این همه سرکوبی قساوت‌بار و این همه موانع جوراجور در عمر چهار ماهه‌اش هنوز بسی باده‌ی ناخورده در رگان خود نهفته دارد.

نگاه مرکب به ما نشان می‌دهد که انقلاب زن زندگی آزادی هم‌زمان باید در چندین جبهه مبارزه کند. اولین و بدیهی‌ترین آن‌ها، مقاومت در برابر این همه سرکوبی و کشتار و تاراج زندگی‌ها از سوی حکومت اسلامی است. سپس مقاومت در برابر مصادره‌شدن و به یغما رفتن اهداف و خواسته‌های آن. توانش یا پتانسیل این جنبش انقلابی چنان عظیم و بنیان‌برانداز است که تاکنون فی‌نفسه و خودبه‌خود از هجوم آلاینده‌های ایده‌تولوژیک در کلیت خود مصون مانده است. اما این مصونیت می‌تواند، در این موجود زنده نیز که انقلاب نام دارد، پایدار نماند و آسیب‌پذیر باشد. برای نمونه، شعار «مرد میهن‌آبادی»، با تمام بار ارتجاعی و ضدانقلابی‌اش، و تضاد و تناقض‌اش با هویت انقلاب جاری، این‌جا و آن‌جا سر داده شده اما نتوانسته بیش از کاربردی بازیگوشانه در میان جوانان انقلابی داشته باشد یا تأثیر چندانی بر مخیله‌ی اصلی انقلاب بر جای بگذارد. اما شواهد نشان می‌دهد که آمیزه‌ای از مثلث کهنه‌ی «خدا شاه میهن»، مثلاً به صورت اخطار و زنه‌ار در باره‌ی «تمامیت ارضی» و ترساندن از «تجزیه‌طلبی» همچنان می‌تواند اذهان را آلوده کند. تابوی «تمامیت ارضی» در قاموس سلطنت‌طلبان و ناسیونالیست‌های فارس محور همان کارکردی را دارد که اسم جادویی «اسلام» در قاموس خمینی و اصحاب‌اش داشت که از همان دوران اقامت‌اش در پاریس هشدار می‌داد: آزادی آری اما در چارچوب شریعت اسلام.

این مثلث ستون فقرات ایده‌ئولوژی سلطنت طلب است، اما روایت دیگرش، «خدا، امام، میهن اسلامی» کارکردی همسان در ایده‌ئولوژی ولایتی دارد. فصل مشترک این هر دو ایده‌ئولوژی آن است که یکسره جذب ولایت سرمایه‌اند. یعنی مذهب مقدس دیگری، که بی آن که نام‌اش را بر زبان آورند، مرجعیت تقلید اصلی آن‌هاست. و درست از چنین دیدگاهی است که چشم‌انداز و پتانسیل انقلابی جنبش زن زندگی آزادی می‌تواند با نقد و آگاهی هر دو ایده‌ئولوژی را برود و از سر راه خود بردارد.

فعال کردن این توان بالقوه همان اکسیر مصونیت در برابر تمامی نیروهایی است که از جباریت دین‌سالاری اسلامی آلیبی و عذر برائتی برای دفاع از «جهان آزاد» و «دموکراسی واقعاً موجود» ساخته‌اند. و این نیروها فقط به هواداران شاه و سلطنت محدود و منحصر نمی‌شوند.

نقد و فراگذشتن از چنین بن‌بستی از قضا هم دشوار و هم آسان است. دشواری‌اش از آن روست که محروم کردن افراد از آزادی‌های عادی و بنیادین انسانی در حکومت اسلامی، چنان عطش برحق‌ی به دست‌یابی به این آزادی‌ها برانگیخته که در بستر تبلیغات و پروپاگاندا دموکراسی‌های مافیایی و سوپرمارکتی، به بازکنش یا رفلکسی روانی در جامعه‌ی ما دامن زده که خلاص شدن از چنگ هیولای داعشیه را مبرم‌تر از هر پرسش دیگری می‌داند. و درست از همین رو، طعمه‌جویان و صیادخویان، یعنی کسانی که در کمین مصادره به مطلوب کردن این انقلاب‌اند، هیچ حرفی از وضعیت جهان کنونی به میان نمی‌آورند، و دائم در بوق و کرنای بازار آزاد و دموکراسی غربی می‌دمند. همان دموکراسی و بازار آزادی که در تمام این ۴۴ سال، به اذعان خود مدافعان‌اش، در مماشات منفعت‌جویانه با رژیم اسلامی به سر برده و تمام جنایت‌هایش را نادیده گرفته است. اما به یکباره، رگِ بشر دوستانه‌اش ورم کرده و حامی انقلاب در ایران شده است.

مدتی پس از انقلاب اسلامی شده‌ی ۵۷، پس از ماجرای خرننگ‌کنی گروگان‌گیری، در سال‌های جنگ با عراق، و در بحبوحه‌ی اعدام‌های بی‌شمار، از زبان دولت‌مردان و تجارت‌مردان آمریکایی می‌شنیدیم که با لحنی سرشار از عناد و تحقیر به ایرانیان می‌گفتند: «خوب به سرتان آمد، تا شما باشید و دیگر از این غلط‌ها (انقلاب) نکنید». در همان ایام بر ورودی برخی از فروشگاه‌ها در آمریکا نوشته بودند: «ورود سگ و ایرانی ممنوع». شاید این ذهنیت بیمارگونه، استثنایی و از شمار مطالب خبری و مطبوعاتی بجنل به نظر رسد. اما به سرتاسر تاریخ دیپلماتیک و سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا نگاه کنید و اگر چیزی جز اقدامات جنایتکارانه برای سلطه‌گری، استعمار و استثمار دیدید بگویید تا دیگران هم بدانند.

بدیهی است که دامنه‌ی نقد را نباید به دولت آمریکا محدود کرد. سال‌ها پیش در مقدمه‌ی ترجمه‌هایم از آثار سیواسیونیستی نوشته بودم: «پس از سیطره‌ی قدرت‌های استعماری هلند، پرتغال، اسپانیا، بلژیک، و به دنبال ویرانگری‌ها، قتل‌عام‌ها و انهدام‌های بسیار، رفته‌رفته قدرت‌های دیگر چون انگلستان، فرانسه، روسیه، آمریکا، آلمان، ایتالیا، جغرافیای اقتصادی-سیاسی جهان را به صورت کنونی در آوردند، یعنی بر اساس حرکت ذاتی نظامی که بر آن‌ها حاکم بود، جهان را نه فقط به خاک و خون و آتش بلکه به "گند و گه" کشیدند، آن هم نه به معنای مجازی مورد نظر مارکس و فروید، بلکه به معنای حقیقی کلمه».

سپس در نوشته‌های دیگری، به مافیایی شدن بیش از پیش جهان و تقسیم مناطق نفوذ میان چین، روسیه، اروپا و آمریکا اشاره کرده‌ام. وضعیت خراب سیاره و خطر نابودی حیات بر اثر استمرار سرمایه‌داری را، در کنار دیگر عواقب هولناک آن همه می‌شناسند.

اما هیچ دولتی به اندازه‌ی دولت آمریکا برای سلطه‌گری بر مردم خود و

مردم جهان، این همه سرمایه‌گذاری و تبلیغ نکرده است و چنین سازمان‌های مخوف عریض و طویلی برای شست‌وشوی مغزی و مشروعیت‌بخشیدن به جهان‌خوارگی‌اش در قالب «بازار آزاد» سامان نداده است. تا بدان‌جا که به الگویی حسرت‌برانگیز برای دیگر قدرت‌های مافیایی جهان تبدیل شده است.

در دوران مدرسه‌ی نسل من، عکس‌هایی از خاندان سلطنت در صفحات اول کتاب‌های درسی‌مان گنجانده بودند. در سینماها هم تا سال‌ها با پخش سرود شاهنشاهی که پیش از فیلم پخش می‌شد تماشاگران با شنیدن فرمان «برپا»یی که ترس بر ضمیرشان نشانده بود از صندلی‌ها برمی‌خاستند و تا پایان سرود می‌ایستادند. سپس پخش فیلم‌های تبلیغاتی از برکات و نعمات شاهانه و نیز سفرها و دیدارهای سلطنتی به خورد خلائق داده می‌شد. از میان چهره‌های خانواده‌ی سلطنتی، رضاخان فقید و شاهنشاه آریامهر بسیار عبوس و جدی، اما شهبانو و ولیعهد به نظر ملایم و حتا متبسم می‌رسیدند. گاهی در نشریات عکس‌هایی از ولیعهد در لباس پیشاهنگی یا با شورت ورزشی می‌دیدیم که او را خودمانی‌تر جلوه می‌داد. کلمه‌ی عربی ولیعهد را همه به کار می‌بردیم اما معنایش را نمی‌دانستیم. در مجموع، چهره‌ی بچگانه‌ی این ولیعهد هرگز برای نسل ما القاگر حکومت و سلطنت نبود. این روزها که تصویر او را بیش از همیشه در رسانه‌ها می‌بینم، در پس این چهره، به رغم تمام نقش جدی و بالغی که باید نمایش دهد، همان بچه‌ولیعهد را می‌بینم. گرچه حالا می‌دانم که او به فرمان پدرش نزد سیاستمدار مکار و جنایت‌پیشه‌ای چون هنری کسینجر تعلیمات ابتدایی‌اش را دیده است. شاید در این چهره آن سیمای ارباب‌کننده‌ای که لازمه‌ی اقتدار و زورگویی شاهانه‌ی پدربزرگ و پدرش بود دیده نشود، اما برآستی چه چیزی او را واداشته داعیه‌ی شاه‌زادگی و سلطنت و اخیراً وکالت داشته باشد؟ کسی که خود را «ربل» (عاصی، شورش‌گر و سرکش) می‌خواند،

چرا باید لقب شاهزاده را با خود یدک بکشد و تحت این عنوان خواهان پیروی و بیعت مردم باشد؟ تا هواداران سینه‌چاک او از هم‌اکنون با خشونت فیزیکی و هتاک‌های شنیع به جان دگران‌دیشان بیفتند.

هر چه هست، یکی از پیامدهای جانبی جنبش بنیان‌برانداز جاری در ایران بروز همین پدیده‌هاست یعنی سربلند کردن سرنگون‌شده‌ها و تمدید تاریخ‌های منقضی شده. اما به نظر من، احیای شاه‌زادگی و ادعای سردمداری، بیش از هر چیز محصول جامعه‌ی نمایش و هیاهوی سازمان‌دهی شده توسط اتاق‌فکرهای مافیای جهانی است صرفاً در دایره‌ی همان میز پینگ‌پونگی که زمانی توپ بازی (مردم ستمدیده) را از سمت شاه به سوی شیخ پرتاب کرد، و این بار در تدارک ضربه‌ی برعکس، راندن توپ به سوی شاه است. صرفِ ممکن شدن این بازی خود یک تراژدی کمیک تاریخی است، چه رسد به واقعیت‌یابی‌اش. اما بادکنک پادشاه‌بازی و وکالت‌بازی با سر سوزن پرسش‌های ساده می‌ترکد: پشت مترسک «تمامیت ارضی» و «دموکراسی سکولار» قرار است زندگی انضمامی انسان‌های آن جامعه چگونه تأمین شود؟ حقوق انسانی در داخل آن «تمامیت ارضی» کدام‌اند؟ تکلیف نابرابری میان دارا و ندار، یا برخورداران و نابرخورداران از نعمات و امکانات زندگی چه می‌شود؟ و سرانجام این هیستری به رخ کشیدن تعداد هواداران و «موکلان» نشانه‌ی چیست؟ آیا عدد و رقم نشانه‌ی حقانیت و مشروعیت است؟ توده‌ی انبوهی که فریاد هایل هیتلر، زنده‌باد استالین، خمینی ای امام، یا جاوید شاه، سر می‌داده‌اند، ضامنِ درستی این دیکتاتور‌ها بوده است؟ یا اصلاً ستودن یک پرچم، گرویدن به یک ایده‌تولوژی، تعلق به یک «تمامیت ارضی» ضامن و گواه انسانیت یک فرد است؟ آیا کم بوده‌اند دژخیمان و هیولاصفتان متعلق به دولت‌ملت‌های گوناگون؟ از جمله در همین ایران آریایی - اسلامی از گذشته تا به امروز؟ پس اگر انسانیت انسان با چنین تعلقاتی تعیین و تعریف نمی‌شود، با چه ملاکی باید آن را سنجید؟

با تمام این احوال، این پدیده نه برآمده از اعماق خیزش زن زندگی آزادی، بلکه برساخته‌ی رسانه‌ای و هوچی‌گری است. وانگهی، این فقط یکی از مهره‌هایی است که مافیای سرمایه‌داری جهانی در آستین دارد، بسیاری دیگر نیز هستند، و شاخص اصلی هویت، یا بی‌هویتیِ تمامی آن‌ها این است که معنای ریشه‌ای و رادیکالِ زن زندگی آزادی را مسکوت می‌گذارند، یا مغشوش و منحرف می‌سازند. آنچه بستر این بازی شوم را فراهم می‌کند، طرح نکردنِ صریح معنای زن زندگی آزادی و مطالبات روشن برخاسته از این سه مفهوم و تضاد آن با واقعیت و نظام مستولی بر جهان است.

و توصیف موجز این نظام جهانی شده را ۲۶ سال قبل، شاعر - انقلابی زاپاتیستی در این متن به شیوایی بیان کرده است:

جنگ جهانی چهارم آغاز شده است